

کلید فهم شوی



شناخت دیدگاه‌های مولانا

مجید معظمی

کلید فهم مثنوی

کلید فهم مثنوی

دیدگاه‌های مولانا

پژوهش و نوشته: مجید معظمی



سرشناسه	: مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۷۲-۷۰۴ ق.
عنوان قراردادی	: Masnavi.Section / مثنوی، برگزیده
عنوان و نام پدیدآور	: Jalaloddin Mohammad ibn-e Mohammad, 1207-1273Mowlavi
مشخصات نشر	: تهران : بهجت ، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۴۱۶ ص.
شابک	: 978-600-338-080-6
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: شعر فارسی -- قرن ۷ ق.
موضوع	: Persian poetry -- 13th century
شناسه افزوده	: معظمی، سیدمجید ۱۳۳۹ - گردآورنده
رده بندی کنگره	: ۵۲۹۹PIR
رده بندی دیویی	: ۳۱/۱۶۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۷۳۴۹۰۱

برای تهیه کتاب‌های مورد نیاز خود به سایت

www.behjatzbookshop.ir

مراجعه فرمایید



انتشارات بهجت

کلید فهم مثنوی

پژوهش و نوشته: مجید معظمی

طرح روی جلد: محمد شوقی سرخوش

صفحه‌آرا: پردیس بهجت

چاپ اول ۱۳۹۸

شمارگان: ۵۰۰

قیمت: ۵۵۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۳۸-۰۸۰-۶

انتشارات بهجت: تهران، خیابان ولی عصر، دوراهی یوسف آباد، شماره ۱۹۷۸

تلفن: ۸۸۹۶۷۱۷۶ - دورنگار ۸۸۹۵۷۱۷۶

دفتر توزیع و فروش انتشارات بهجت: تهران، خیابان میزای شیرازی، شماره ۱۶۲

تلفن: ۸۸۸۹۹۹۰۷ - دورنگار ۸۶۰۵۲۳۷۸

فهرست

پیش گفتار.....	۹
خداوند.....	۱۳
پیامبر.....	۲۶
علی (ع).....	۳۸
قرآن.....	۴۶
نماز.....	۴۷
به دنیا آمدن موسی (ع).....	۵۵
پیامبری موسی.....	۶۴
گفتگوی موسی (ع) و فرعون.....	۶۶
داستان نوح و فرزندش.....	۶۹
یوسف.....	۷۳
زلیخا.....	۷۶
بلال.....	۷۹
هلال.....	۸۱
اولیاء خدا.....	۸۳
جبرئیل.....	۱۰۰
میکائیل.....	۱۰۱
اسرافیل.....	۱۰۲
عزرائیل.....	۱۰۳

قیامت	١٠٤
پدر و مادر	١١١
شاگرد و استاد	١١٢
قیاس نکردن کار پاكان با خود	١١٤
مذمت دنیا	١٢٣
چه بسا از چیزی کراحت دارید و آن «خیر» شماست	١٢٩
پاکی و پارسایی	١٣٦
سخن	١٤٧
تواضع	١٥٣
ضعیف بودن آدمی	١٥٥
جان داشتن جماد و نبات و حیوان	١٦٠
مرد و زن	١٦٥
رنج و غم	١٧٩
مشورت و نصیحت پذیری	١٨٢
ادب و اخلاق نیکو	١٨٤
فکر	١٨٦
عمل	١٩٠
خود شناسی و خدا شناسی	١٩٤
عشق	١٩٦
بدیهیات	٢٠٣
عاقبت اندیشی	٢١٦
خلقت	٢٢٣
قضا و قدر	٢٣٦
تمجید از دیگران	٢٤٤
مرگ مرد خام	٢٤٧
سرزنش ظواهر	٢٥٤

از ماست که بر ماست.....	۲۵۹
دار مکافات بودن دنیا.....	۲۶۵
قرض - انفاق - صدقه.....	۲۶۸
عاشورا.....	۲۷۰
پیری و جوانی.....	۲۷۲
احتیاط در دوستی.....	۲۷۶
فریب ظواهر را نخوردن.....	۲۸۲
جسم و جان و روح.....	۲۸۸
غذا.....	۳۰۱
مراتب خلقت.....	۳۰۴
اشک و لبخند.....	۳۱۰
طینت موجودات.....	۳۱۲
توکل.....	۳۲۱
شکر.....	۳۲۲
امر بر آدم مشتبه شدن.....	۳۲۴
شجاعت.....	۳۲۸
مرگ.....	۳۲۹
عبرت.....	۳۳۷
عقل.....	۳۴۴
جبر و اختیار.....	۳۵۱
هدیه.....	۳۵۳
تقلید.....	۳۵۴
عدل و ظلم.....	۳۵۵
ابلیس - دیو.....	۳۵۷
فلاسفه.....	۳۶۲
می.....	۳۶۸

موضع هر گفتار و کردار	۳۷۱
سخت گیری بردشمنان، دست گیری از دوستان	۳۷۵
جوهر و عرض (ذات و صفات)	۳۷۷
محبت	۳۸۶
نفس	۳۸۸
علم	۳۹۶
صبر	۳۹۸
صفات رذیله، امیال و شهوات	۴۰۲
قضاوت	۴۰۷
خواب	۴۱۰
کاشان	۴۱۳
تبریز	۴۱۵

پیش گفتار

مولانا شخصیت بسیار بزرگی است که سالهای سال با سخت کوشی و مجاهدت، علوم گوناگون عصر خود را آموخت و طی یک تحول تدریجی که اوج آن دیدار شمس بود، از تمام علم رسمی و مقامات علمی دل کند و دنیا را با چشم دیگر نگریست و نهنگ دریای معرفت گردید.

در این مجموعه، نتیجه‌گیری‌ها و نظرات او در اثنا پایان هر قصه درباره مفاهیمی چون خدا، دین، پیامبر، مرگ، جبر و اختیار، قضا و قدر، ادب، شکر و ده‌ها مفهوم دیگر ملاحظه خواهید کرد. او با قشری‌گری به شدت مخالف بود و در این مخالفت، ذره‌ای به سنگینی و وقار خود نمی‌اندیشید.

از دید او، هر آدم متدین، لزوماً معنوی نیست، پیری به موی سپید نیست، مردی به ریش نیست و بسیار بسیار موارد دیگر. دینداری به روایت او بسیار شنیدنی است زیرا در تفکر او، دین عمدتاً کارکردی عارفانه و عاشقانه و معنوی دارد و شاید بتوان گفت که معنویت برای او خود، هدف است.

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه سیر زاهد هر مهی يك روزه راه
 زاهد با ترس، می تازد به پا عاشقان پُران تر از برق هوا
 او خلقت را هوشمند و دارای مراتب جماد و نبات و حیوان و
 انسان و عقل کل هوشمند می داند.

جمله حیوان را پی انسان بکش جمله انسان را بکش از بهر هُش
 هُش چه باشد؟ عقل کل هوشمند هوش جزوی، هش بود اما نژند

در این سلسله مراتب، هر مرتبه‌ای برای رشد خود از مرتبه‌های
 پایین‌تر تغذیه می‌کند یعنی گیاه از خاک مناسب، حیوان از گیاه
 غیر سمی، انسان از حیوان حلال گوشت، و عقل کل هوشمند از
 روح انسان رشد یافته تغذیه می‌کند.

خلق حیوان چون بریده شد به عدل خلق انسان رست و افزونید فضل
 خلق انسان چون ببرد هین بین تا چه زاید، کن قیاس آن بر این
 به علاوه، هر مرتبه‌ای، اصیل و غیر اصیل دارد و مرتبه غیر
 اصیل در خدمت مرتبه اصیل است. فی المثل انسان مادی (غیر
 اصیل) در خدمت انسان معنوی (اصیل) است.

شهوة دنیا مثال گلخن است که ازو حمام نقوی روشن است
 لیک قسم متقی، زین تون، صفاست زان که در گرمابه است و در نقاست
 اغنیا ماننده‌ی سرگین کشان بهر آتش کردن گرمابه بان
 اندر ایشان حرص بنهاده خدا تا بود گرمابه گرم و با نوا
 ترک این تون گوی و در گرمابه ران ترک تون را عین آن گرمابه دان
 هر که در تون است او چون خادم است مرورا که صابر است و حازم است

نمونه‌های مذکور و صدها نمونه از این دست، نشان می‌دهد که او از ناگزیری شعر را برگزید تا "دیدگاه‌های" خود را به شیوایی و سادگی بیان کند و این از بختیاری زبان فارسی نیز بود، چرا که زبان قدرتمند و خلاق و چابک او باعث شد تا زبان فارسی در مثنوی، به اعلا درجه زندگی و پویایی برسد. او در مثنوی کیمیاگری کرده و از هرواژه نازل، مرواریدی بی‌نظیر ساخته است. مثنوی، کتابی‌ست آموزشی در جهت تعالیم اخلاقی که آدمی را از تبثّل تا فنا، پله پله راه می‌برد و به ملاقات خدا می‌رساند. به نظر می‌رسد در جهان پیچیده و بزرگ کنونی، انسان امروز با این همه اشتغالات بیرونی و رنج درونی و خلوت ناچیز، بیش از هر زمان دیگری به مولوی نیازمند است. و در آخر اینکه او، برگ برنده ما در دنیای معاصر است، بدون او و امثال او، چیزی از ما جز خشونت باقی نمی‌ماند.

مجید معظمی

خداوند

تو مگو ما را بدان شه بار نیست
با کریمان کارها دشوار نیست

ما عدم هائیم و هستیها نما
تو وجود مطلق فانی نما

ما همه شیران ولی شیرِ عَلَم
حمله مان از باد باشد دَمِ بَدَم

بادِ ما و بودِ ما از دادِ توست
هستی ما جمله از ایجادِ توست

منگر اندر ما، مکن در ما نظر
اندر اکرام^۱ و سخای خود نگر

گر بپرانیم تیر، آن قه ز ماست
ما کمان و، تیراندازش خداست

هم دعا از تو، اجابت هم ز تو
ایمنی از تو، مهابت^۱ هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحتی تو، ای تو سلطانِ سخن

یا رب این بخشش نه حدّ کارِ ماست
لطفِ تو لطفِ خفی را خود سیزاست
بازخر ما را ازین نفسِ پلید
کارِ دش تا استخوانِ ما رسید
این چنین قفلِ گران را ای ودود^۲
کی تواند جز که فضلِ تو گشود؟
در میان خون و روده، فهم و عقل!
جز زاکرامِ تو نتوان کرد، نقل
از دو پاره پیه، این نورِ روان
موجِ نورش می زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو
می رود سیلابِ حکمت همچو جوا
سوی سوراخی که نامش گوشهاست
تا به باغِ جان که میوه‌ش هوش هاست!

۱. مهابت: بیم، ترس

۲. ودود: بسیار مهربان

تا خیالِ دوست در اسرارِ ماست
چاکری و جانسپاری کارِ ماست
هر کجا شمع بلا فروختند
صد هزاران جان عاشق سوختند

آنکه حق پشتش نباشد از ظفر
وای اگر گربه‌ش نماید شیرِ نرا
ای بسا صد را یکی ببند ز دور
تا به چالش اندر آید از غرور
می‌نماید موجِ خورش تَلِ مُشک
می‌نماید قعر دریا خاکِ خُشک!
خشک دید آن بحر را فرعونِ کور
تا در او راند از سرِ مردی و زور
چون در آید در تگ^۱ دریا بُود
دیده فرعون، کجا بینا بُود؟
دیده، بینا از لقای^۲ حق شود
حق کجا همرازِ هراحمق شود؟

آتش از قهرِ خدا خود ذره ای است
بهر تهدیدِ لثیمان^۳، درّه ای است

۱. تگ: قعر، تَه، پایین

۲. لقا، لِقَاء: در تصرف، دیدار حق

۳. لثیم: ناکس، پست

ای خدای بی نظیر ایثار کن
گوش را چون حلقه دادی زین سُخُن
از تو نوشتند آر دُکورند آر اُنات
بی دریغی در عطا، یا مُسْتَفات^۱

نون ابرو، صادِ چشم و جیمِ گوش
بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
زان حروف ت شد خِرَد، باریک ریس
نَسَخ می کن ای ادیبِ خوش نویس

حرفهای طُرفه بر لوح خیال
بر نوشته چشم و عارض، خَدّ^۲ و خال
بر عدم باشم نه بر موجود، مست
زانکه معشوقِ عدم، وافی تراست

عمر و مرگ، این هر دو با حق خوش بُود
بی خدا، آبِ حیات، آتش بُود

در یکی پیهی نهی تو روشنی
استخوانی را دَهی سَمعِ ای غنی
هیچ برگی در نیفتد از درخت
بی قضا و حکمِ آن سلطانِ بخت

۱. مُسْتَفات: فریادرس

۲. خَدّ: رخساره، روی، چهره

از دهان، لقمه نشد سوی گلو
تا نگوید لقمه را حق کادخلو^۱

میل و رغبت کان زمام آدمی است
جنبش آن، رام امر آن غنی است

در زمینها و آسمانها ذره‌ای
پرنجبنا ند نگردد پژه‌ای

این قَدَر بشنو که چون کُلی کار
می‌نگردد جز به امرِ کردگار

ای کریم و ای رحیم سرمدی^۲
در گذار از بدسگالان این بدی

ای بداده رایگان صد چشم و گوش
بی زرشوت بخش کرده عقل و هوش

پیش از استحقاق، بخشیده عطا
دیده از ما جمله کُفران و خطا

ای عظیم! از ما گناهان عظیم
تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز آرزو و حرص، خود را سوختیم
وین دعا را هم ز تو آموختیم

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات
خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

۱. ادخلو: داخل شو

۲. سرمدی: همیشگی، جاوید

از حسودی بازِشان خَر، ای کریم
تا نباشند از حسد، دیوِ رجیم^۱

در نعیم فانی مآل و جسد
چون همی سوزند عامه از حسد!
پادشاهان بین که لشکر می گشتند
از حسد، خویشان خود را می گشتند!
ویس و رامین، خسرو و شیرین بخوان
که چه کردند از حسد آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز
هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز

رزق از وی جو، مجواز زید و عَمَر
مستی از وی جو، مجواز بنگ و خَمَر
ثروت از او خواه، نه از گنج و مال
نصرت از وی خواه، نه از عَم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن
هین که را خواهی در آن دم خواندن؟
این دم او را خوان و باقی را بمان
تا تو باشی وارثِ مُلکِ جهان
هین بگو: نک روز من پیروز شد
آنچه فردا خواست شد، امروز شد
ضدّ من گشتند اهلِ این سرا
تا قیامت عین شد پیشین مرا

پیش از آنکه روزگار خود بَرَم
عمر با ایشان به پایان آورم

ای جفاآت به ز عهدِ وافیان^۱
هم ز داد توست شهد وافیان

تو بهاری، ما چو باغ سبز، خوش
او نهان و، آشکارا بخشش اش
تو چو جانی، ما مثالِ دست و پا
قبض و بسطِ دست، از جان شد روا
تو چو عقلی، ما مثالِ این زبان
این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم
که نتیجه شادی فرخنده ایم
جنبش ما هر دمی خود آشهد است
که گواه ذوالجلالِ سرمد است
گردشِ سنگ آسیا در اضطراب
آشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من
خاک بر فرق من و تمثیل من!
بنده نشکیت ز تصویر خوشت
هر دمّت گوید که جانم مفرشت

هم چو آن چوپان که می گفت "ای خدا
 پیش چوپان و مُحِبِّ خود بیا
 تا شپش جویم من از پیراهنت
 چارُقت^۱ دوزم بیوسم دامت"
 کس نبودش در هوا و عشق، جفت
 لیک قاصر بود، از تسبیح و گفت
 چونکه بحر عشق یزدان جوش زد
 بردلِ او زد، تو را برگوش زد!

کس چه می داند ز من جز اندکی
 از هزاران جرم و بد فعلم یکی
 من همی دانم و آن ستار^۲ من
 جرمها و زشتی کردار من
 اول، ابلیسی مرا استاد بود
 بعد از آن ابلیس، پیشم باد بود
 حق بدید آن جمله را نادیده کرد
 تا نگردم در فضیحت، روی زرد
 آه کردم چون رَسَن^۳ شد آهِ من
 گشت آویزان رسن در چاه من

۱. چارق: گیوه، کفش

۲. ستار: عیب پوش

۳. رَسَن: ریسمان، طناب

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
شاد و زُفت^۱ و فربه و گلگون شدم

در بُن چاهی همی بودم زبون
در همه عالم نمی گنجم کنون

آفرینها بر تو بادا ای خدا
ناگهان کردی مرا از غم جدا

مرده ای باشم به من حق بنگرد
به از آن که زنده باشم دور و رَدّ

ای کریمی که کُزَمهای جهان
محو گردد پیش ایثارِ نِهان

ای لطیفی که گل سُرَخَت پدید
از خجالت پیرهن را بردرید

بر امید وصل تو مُردن خوش است
تلخی هجرِ تو فوقِ آتش است

صد هزاران مرگِ تلخِ شصت تو
نیست مانندِ فراقِ روی تو

از فراق و هجر می گویی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

رحم کن بروی که روی تو بدید
فُرَقَتِ تلخِ تو چون خواهد کشید؟

هیچ کس را تو کسی انگاشتی
 هم چو خورشیدش به نور افراشتی
 چون گسَم کردی اگر لابه کنم
 مُستمع شو، لابه ام را از گَرم
 هم تو بودی اوّل آرنده دعا
 هم تو باش آخر اجابت را رجا
 عفو کن زین بندگانِ تن پَرست
 عفو از دریای عفو، اوّلی تر است
 چون که مستم کرده ای حَدم مَزَن
 شرع، مستان را نیند حد زدن
 چون شوم هشیار، آنگاهم بزن
 که نخواهم گشت خود هشیار، من
 کوهها چون ذره ها سرمستِ تو
 نقطه و پرگار و خط، در دست تو
 آب عشق تو چو ما را دست داد
 آب حیوان شد به پیش ما کساد
 ز آب حیوان هست هر جان را نُوی
 لیک، آبِ آبِ حیوانی تویی
 عقل، لرزان از آجلِ وان عشق، شوخ
 سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ؟

مشتري خواهی که از وی زریری
به زحق، کی باشد ای دل مشتري؟

می خرد از مالت انبانی نجس
می دهد نور ضمیری مُقْتَبِس^۱

می ستاند این یخِ جسمِ فنا
می دهد مُلکی برون از وَهیمِ ما
می ستاند قطره چندی ز اشک
می دهد کوثر که آرد قند، رشک

می ستاند آه پر سودا و دود
می دهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی که ابر، اشکِ چشم راند
مرخلیلی را بدان آوَاه^۲ خواند

هین درین بازارِ گرمِ بی نظیر
کهنه ها بفروش و مُلکِ نقد، گیر
ور ترا شکی و ریپی^۳ ره زند
تاجران انبیا را کُن سَنَد

بس که افزود آن شهنتشه بختشان
می نتاند که کشیدن رختشان

۱. مقتبس: آتش گرفته، روشنی گرفته

۲. آوَاه: لقب حضرت ابراهیم، بسیار آه گوی

۳. ریپ: شک، شبیه

غالبی بر جاذبان ای مشتری
شاید اروا ماندگان را و آخری؟

میش، مشغول است در مرعای^۱ خویش
لیک چوپان واقف است از حالِ میش

آدم اصطربلابِ اوصافِ علوست^۲
وصف آدم، مظهر آیاتِ اوست

هرچه در روی می نماید عکسِ اوست
هم چو عکس ماه، اندر آبِ جوست
قرنها بگذشت و این قرن نویست
ماه، آن ماه است، آب آن آب نیست

آن مُبدِل شد درین جو چند بار
عکسِ ماه و عکسِ اختر، برقرار

خلق را چون آب دان، صاف و زلال
اندر آن تابان صفاتِ ذوالجلال

پادشاهان مظهرِ شاهی حق
فاضلان مرآتِ^۳ آگاهی حق

خوبرویان آینه خوبی او
عشقِ ایشان عکسِ مطلوبی او

۱. مرعا: چراگاه

۲. علو: بلند مرتبه

۳. مرآت: آینه

عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم
 لیک مُسْتَبْدِل^۱ شد آن قرن و اُمَم
 قرن‌ها بر قرن‌ها رفت ای هُمَام^۲
 وین معانی برقرار و بردوام

۱. مستبدل: تبدیل شدن، تعویض شدن

۲. هُمَام: بلند همت، بلند آرمان، جوانمرد

پیامبر

نام احمد چون حصاری شد حصین^۱
تا چه باشد ذات آن روح الامین!

آن دهان کژ کرد و از تَسَخَّر بخواند
مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن
ای ترا الطاف و عِلِمِ مِنْ لَدُنْ^۲

از دَرَمها نام شاهان برگفتند
نام احمد تا ابد بر می زنند
نام احمد نام جمله انبیاست
چون که صد آمد تَوَد هم پیش ماست

سنگها اندر کف بوجهل بود
گفت "ای احمد بگو این چیست زود؟
گر رسولی، چیست در مُشْتَم نهان؟
چون خبر داری ز راز آسمان"

۱. حصین: محکم و استوار

۲. من لدن: از نزد خود

گفت چون خواهی؟ بگویم آنچه هاست
یا بگویند آن که ما حَقِّیم و راست
گفت بوجهل این دُوم نادرتر است
(پیامبر) گفت آری، حق از آن قادرتر است
از میان مشیت او هر پاره سنگ
در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا إِلَهَ گُفت و إِلَّا الله گُفت
گوهر احمد رسول الله سُفت
چون شنید از سنگها بوجهل، این
زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

از اگر گفتن، رسول با وفاق^۱
منع کرد و گفت: آن هست از نفاق
تا نگردی تو گرفتار اگر
که اگر این کردمی یا آن دگر
کان منافق در اگر گفتن بمُرد
وَز اگر گفتن به جز حسرت نَبُرد

دید احمد را ابوجهل و بگفت:
زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت!
گفت احمد مرّو را که: راستی
راست گفתי گرچه کار افزاستی^۲

۱. با وفاق: سازگار

۲. کار افزا: مزاحم

دید صد بقیش بگفت: ای آفتاب
 نی ز شرقی، نی ز غربی، خوش بتاب!
 گفت احمد: راست گفتی ای عزیز
 ای رهیده توز دنیای نه چیز
 حاضران گفتند: ای صدرالوری^۱
 راست گو گفتی دو ضدگورا چرا؟
 گفت: من آینه‌ام مصقول^۲ دست
 تُرک و هندو در من آن بیند که هست

راست می فرمود آن بحر کرم
 بر شما من از شما مُشْفِق ترم
 من نشسته بر کنار آتشی
 با فروغ و شعله بس ناخوشی
 همچو پروانه، شما آن سودوان
 هر دو دست من شده پروانه ران

قول پیغمبر شنوای مجتبی^۳
 گورِ عقل آمد وطن در روستا
 ده مروا ده مرد را احق کند
 عقل را بی نور و بی رونق کند

۱. صدر الوری: رأس آفرینش، بزرگ جهان

۲. مصقول: صیقل خورده و جلا یافته

۳. مجتبی: برگزیده

هر که در رُستا بُود روزی و شام
تا به ماهی عقل او نَبُود تمام
وانکه ماهی^۱ باشد اندر روستا
روزگاری باشدش جهل و عمی^۲
ده چه باشد؟ شیخِ واصل ناشده
دست در تقلید و حجت در زده
این رها کن صورتِ افسانه گیر
هِل تو دُر دانه، تو گندُم دانه گیر
ظاهرش گیر، آَر چه ظاهر کز پَرَد
عاقبت، ظاهر سوی باطن بَرَد

گفت پیغمبر علی را: کای علی
شیر حقی، پهلوانِ پُردلی
لیک بر شیر می مکن هم اعتماد
اندر آ در سایه نخل امید
تو برو در سایه عاقل گریز
تا رهی زان دشمنِ پنهان ستیز
چون گرفتت پیر، هین تسلیم شو
همچو موسی زیرِ حُکیم خضر رو
صبر کن بر کارِ خضری بی نفاق
تا نگوید خضر: رو هذا فراق

۱. ماهی: منظور یک ماه است

۲. عمی: کوری

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن
گرچه طفلی را کُشد تو مومکن

دستِ او را حق، چو دستِ خویش خواند
تا ید الله فوق آیدیهَم براند

گفت پیغمبر عداوت از خِرد
بهتر از مِهری که از جاهل رسد

گفت پیغمبر که چون کوبی دری
عاقبت زان در برون آید سری
سایه حق بر سر بنده بُود
عاقبت جوینده یابنده بُود

میر آخور بود حق را مصطفی
بهر استوران نفسی پُر جفا
قل تعالوا گفت از جذبِ کرم
تا ریاضتتان دهم من رايَضَم^۱
نفسها را تا مُرَوَض^۲ کرده ام
زین ستوران، بس لگدها خورده ام
هر کجا باشد ریاضت باره ای
از لگدها آتش نباشد چاره ای

۱. رايَض: رام کننده

۲. مُرَوَض: آموخته، ریاضت دیده

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
که ریاضت دادنِ خامان، بلاست

قل تعالوا قل تعالو گفت رب
ای ستورانِ رمیده از ادب

گرنیایند ای نبی، غمگین مشو
زان دو بی تمکین، تو پراز کین مشو

توز گفتارِ تعالوا^۱ کم مکن
کیمیای بس شگرف است این سخن

قل تعالوا، قل تعالوا، ای غلام
هین که ان الله یدعوا^۲ لِلْإِسْلَامِ

سکه شاهان همی گردد دگر
سکه احمد بین تا مستقر^۳

گفت پیغمبر که با این سه گروه
رحم آرید، آرز سنگ اید و ز کوه

آن که او بعد از رئیسی خوار شد
و آن توانگر هم که بی دینار شد

و آن سوم، آن عالمی کاند در جهان
مبتلی گردد میانِ ابلهان

۱. تعالو: بیایید

۲. آن الله یدعو السلام: همانا خداوند دعوت به صلح می کند

۳. مستقر: دارا القرار، قیامت

مصطفی را وعده کرد الطافِ حق
گر بمیری تو نمیرد این سَبَق^۱

من کتاب و مُعْجَزَات را حافظم
"بیش و کم کُن" را زِ قرآن مانعم

ای رسولِ ما، تو جادو نیستی
صادقی، هم خرقه موسیستی

هست قرآن مرتورا همچون عصا
کفرها را در کشد چون اژدها

فلسفی و آنچه پوزش می کند
قوسِ نورَت تیردوَزَش می کند

هر که از خورشید باشد پشت گرم
سخت رو باشد، نه بیم او را نه شرم

هر پیمبر سخت رو^۲ بُد در جهان
یکسواره کوفت بر جیش^۳ شهان

رو نگردانید از ترس و غمی
یک تنه، تنها بزد بر عالمی

۱. سبق: برتری، تقدم

۲. سخت رو: پوست کلفت

۳. جیش: لشکر سپاه

سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ

او نترسد از جهان پر کلوخ

کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد

سنگ از صنّع خدایی سخت شد

گوسفندان گریه برون آند از حساب

زانتبوهی شان کی بترسد آن قصاب؟

خواند مُزَمِّل نبی را زین سبب

که برون آ از گِلیم، ای بوالهَرَب^۱

هین قُم اللَّیْل^۲، که شمعی ای هُمَام

شمع اندر شب بُود اندر قیام

بدر بر صدر فلک شد شب روان

سیر را نگذارد از بانگ سگان

طاعنان^۳ هم چون سگان بر بدر تو

بانگ می دارند سوی صدر تو

هر که گوید کو قیامت؟ ای صنم

خویش بنما که قیامت نک منم!

در نگرای سایل محنت زده^۴

زین قیامت، صد جهان افزون شده

۱. بوالهَرَب: گریزنده

۲. شب را به پا خیز (مزمل ۲)

۳. طاعن: طعنه زننده

۴. محنت زده: پدبخت

ور نباشد اهل این ذکر و قنوت
پس جوابُ الاحمق ای سلطان، سکوت!

پس پیغمبر گفت بهر این طریق
با وفاتراز عمل نبُود رفیق

گر بود نیکو، ابد یازت شود
ور بُود بد، در لَحَد مازت شود

آن رسول حق، قلاوُز^۱ سلوک
گفت الناس علی دین الملوک

گفت پیغمبر رکوع است و سجود
بر در حق کوفتن، حلقه وجود

گفت پیغمبر که بر رزقِ ای فُتی^۲
در فرو بسته است و بر در قفل ها

جنبش و آمد شدِ ما و اکتساب
هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب

بی کلید، این در گشادن راه نیست
بی طلب، نان، سنّتِ الله نیست

هست اشارات محمد المراد
کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

۱. قلاوُز: راهنما، راه بلد

۲. فُتی: جوانمرد نیکوخواهی